

بنام خدا

( زنی برای زندگی )

نویسنده: یوجین اونیل

شخصیت ها: مرد مسن تر

مترجم و دراماتورژ: معین محب علیان

جک: مرد جوان تر

الدییت: معدنچی

صحنه: حوالی صحرای آریزونا، دشتی در نزدیکی های آنجا با خوشه هایی انبوه از گیاه

برنجاسف در کرانه افق تپه ای تنها که سیاهیش با تاریکی خفیف آسمان و ستارگانش سر

ناسازگاری دارد رخ نمایی می کند. دمدمای غروب است. در جلوی صحنه چادری که طرفی از

آن باز است بناشده است. تعدادی بیل و دو عدد کلنگ گوشه ای از چادر قرار گرفته اند؛ دوزین

اسب بر روی زمین جای گرفته اند. در جلوی چادر هیمة ای از آتش می سوزد و مرد سالخورده

ای که حدودا پنجاه سال دارد در کنار آن نشسته است. لباس معدن کاران را به تن دارد، جامه

ای پشمین، شلوار خاکی، پوستین های بلند و ... که همگی نشان دهنده ی خستگی و درماندگی

مرد هستند. کلاه پهن استتسونس در کنار او روی زمین جا خوش کرده است. موهایش کم کم به

خاکستری بدل می شوند و صورتش چهره ی مردی است که زندگی سخت و پرفرازو نشیبی را

سپری کرده است و کمی از زندگی بریده است. در دیگر سوی مردی تحصیل کرده که جای

خودش را دردل مرد باز کرده است. در سمتی از چادر صندلی کهنه و غربال طلا - جعبه ی

چهارگوش - تا نیمه پر آب قرار گرفته است.

مرد مسن تر : (( با فوت کردن سعی در روشن کردن آتش دارد)). تو این فکر چه می تونه

اونو اینقدر دور نگه داره؟(( صدای فردی را در حال نزدیک شدن می شنود)) ، سلام جک ، کم

کم داشت باورم می شد که گم شدی .

(( اولدپیت وارد می شود ، مردی مسن با لباس های معدن که کفش سوارکاری دارد و شلاقی

در دستش است . سرو بالش خاکی است و نشان از سوار کاری زیاد است.))

اولدپیت: جک نیستم ، منم .

مرد مسن تر : (سرخورده) . سلام پیت ، چی شد که این موقع شب اینجا اومدی؟

اولدپیت : (تلگرافی را از جیبش در می آورد). داشتم لاوسن رو ترک می کردم که اپراتور پست

جلومو گرفت و گفت ، این تلگراف مال جکه . شعله آتش چادرتو دیدم با خودم گفتم هستی و

فورا تلگرافو برات آوردم .

مرد مسن تر (تلگراف را می گیرد) خیلی ممنونم پیت . بشین ، نفسی تازه کن !

اولدپیت : مجبورم برم ، سفری طولانی در پیش دارم . چند شبه که خواب به چشمانمان نیومده و

هیچ حرفی برای گفتن ندارم . مجبورم کله سحر از خواب بیدار شم . (تبسمی معصومانه می زند

) . اون شهر احمق لاونس حقیقتا شبا بیدار نگهت می داره (( شروع به رفتن می کند ، پس می

ایستد)) هنوزم به خوبی قدیما غربال می کنی ؟

مرد مسن تر : روز به روز بهتر میشه . امروز صبح یه نمونه خاک از تپه ی بالایی جمع کردیم که

هنوز سراغش نرفتیم . به نظر خوب میاد . اما هنوز غربالش مونده.

اولدپیت : شماها همتون مجبورین پولدار شین . میدونین چطوری پولو نگه دارین . من و پول هیچ وقت آزمون تو یه جوب نمیره ( جیب هایش با شرمندگی نشان می دهد) دزدا این دفعه تو لاوسن لختم کردن و فهمیدم که بار دیگر هم این اتفاق می افته ( سرش را تکان می دهد) شهرها قطعاً جهنمی هستند که می بایستی ازشون دوری کنی. خدا نگه دار ( خارج می شود.)

مرد مسن تر : شب بخیر . طفلکی پیت . همون داستان قدیمی . حدس میزنم دوباره اختطاریه بانک باشه ، ( به تلگراف نگاه می کند ) . هوم . عجیبه این دیگه چیه ؟ تو این پنج سال که با جک بودم تا حالا با کسی مکاتبه نداشته . شاید چیزی مهمی در رابطه با خودمه . بهتره بازش کنم . جک چیزی نیگه ( تلگراف را باز میکند و بلند می خواند ) " منتظرم ، بیا " هیچ اسمی قید نشده . همچنین از نیویورک ارسال شده . خوب خیلی از تلگراف ها مال منن . ولش کن ( تلگراف را در جیبش می گذارد ) باید کار اون اپراتور احمق باشه اسما رو با هم قاطی کرده ، دوست ندارم که جک چنین حرفایی رو انجام بده اون الان همه کس منه و اصلاً دوست ندارم درست وقتیکه به وجودش احتیاج دارم از دستش بدم . ( بیخیال موضوع می شود ) به گمونم این تلگراف به کل اشتباهی اومده ( خمیازه کنان اطراف را می نگرد و چشمانش به غربال می افتد ) آخ اگه قسمت بالایی تپه خاک هم مثل قسمتی که روش کار کردیم ارزشمند باشه ( صدای کسی که نزدیک می شود ، شنیده میشود ) در اینجا او وارد می شود . خوش اومدی ولگرد . تو این مدت کدوم گوری بودی؟

( جک وارد می شود لباس هایش همانند لباس های مرد مسن تر است اما خیلی جوان تر

( حدوداً سی ساله است . )

جک - افسار یکی از اسبا باز شد و کلا دنبال اون بودم . بالاخره در حالیکه خیس تو آبا وول می خورد پیدایش کردم . چنان آب بازی می کرد جوریکه آب رایج ترین چیز تو این بخش از آریزونا هست . وحشی احمق!

مرد مسن تر (( پاک تلگراف را فراموش کرده )) عجیبه درست اینجا بایستی وارد آب بشیم درحالی که نقشه ها میگن چنین چیزی وجود نداره . این لطیفست که تو این برهوته نفرین شده گیرمون اومده . زمانی دیوانه خوشبختی بودیم .

جک ( تایید کنان ) بله ( سپس کمی مغرورانه ) اما ما دلیل ناچیزی برای ول کردن این گودال تنها داریم . هر جایی که توش بشه طلا پیدا کرد برای آدمیزاد حکم سرزمین خدا رو داره . اینجا طلا وجود داره و ( کیفی کوچک از جیبش در می آورد و تکانش می دهد ) ما اینجا رو پیدا کرده ایم . بنابراین بهت می گم تو صحرا زندگی کن .

مرد مسن تر . اونا جز احساسات منن . ( زورقی از سیگار می پیچاند و جلوی اجاق آتش می گذارد تا پیشش را روشن می کند . به نظر می رسه کشتیمون اینجا به آخر دنیا رسیده .

خوشبختی در معرض تغییره . سهم ما طرف بد سکه شده ، دست به هر کاری می زنیم بد میاریم از جنوب آفریقا بگیر تا آلاسگا . گره های کور و تلخ زندگیمونو تو هر موقعیتی با سلاح خنده پشت سر گذاشته ایم ( دستش را به سمت مرد جوان تر دراز می کند و مرد جوان تر دراز می کند و مرد جوان تر با گرمی دستش را می گیرد . از اون روز تو ترانزوال پنج سال قبل که منو از رود خانه کشوندی بیرونو زندگیمو نجات دادی تا به حالا دوستای خوبی بودیم ( مرد جوان تر قصد صحبت کردن دارد . )) نه ، نیازی نیست تلاش کنی جلوی ابراز دینمو بگیری رفیق . من اون روزو هرگز فراموش نکرده و نخواهم کرد .

جک ( قصد دارد موضوع را عوض کند ) میخوام برم سراغ اون نمونه خاک که از اونور تپه

ورداشتیم ، بینم چه شکلیه . ( به داخل چادر می رود و با غربال خاکی طلا که زیر بغلش

است بر می گردد و جلوی تپه خاک می نشیند و مشغول امتحان جنس می شود . )

کثیفی های جنس را می شوید و به چیزی جز مثنی ریگ نمی رسد . مرد مسن تر می آید و در کنار او می ایستد بر روی شانۀ هایش می زند . بالاخره بعد از غربال سریع جک به ته مانده های ظرف انگار که تکه هایی از زرد روشن قابل رویت هستند .

( اشاره می کند ) نظرت درباره اون چیه ؟

مرد مسن تر ( از راه می رسد و با انگشتانش واری می کند ) . بله یقینا طلاست درست

همونجوریه که انتظارشو داشتم . قسمت بالایی این تپه درست شبیه پایینش ارزشمنده .

جک ( با هیجان زیاد ) بالاخره این ترکیب یک چهارم اونس طلا وجود داره . ۵ دلار تو هر غربال

. بهتر از همه ی غربال هایی که تو چهار ماه اخیر انجام دادیم . ( غربال را کنار می گذارد ) بهت

گفتم غربال کردن این نمونه خاک به تنهایی سخته . یکی از ما بهتره به شهر بره و یک شرکت راه

بندازه .

مرد مسن تر . در اون صورت اون نفر تویی . من خیلی پیرم ( جک لبخند می زند و با سستی

حالتی به خود می گیرد ) به هر حال من هیچ وقت نتونستم با تمدن کنار بیام و ( می خندد ) و

تمدن هم هیچ وقت به من اهمیتی نداده ( به گوشه ای می رود و در کنار آتش می نشیند ) . - )

بعد از کمی مکث ) به نظر میاد یه ماهی است که فکر شرق غلغلکت می ده . از کار کردن تو

اینجا خسته شدی نه ؟

جک ( فورا ) نه ، تو میدونی که ما سالهای ساله با هم رفیقیمو و همیشه با هم بودیم .

مرد مسن تر ( با مزاح ) خوب اون موقع شرق چه جاذبه ای برای پیشکشی داره ؟ ( با لحنی

استهزا گونه ) به نظرم پایه یه زن در میونه.

جک ( محترمانه ) شاید یه فرشته

مرد مسن تر : اونا همشون اولش فرشته ان . تنها مشکلشون اینکه اخلاقای فرشته گونشون تاریخ

انقضا داره ( کمی تلخ ) در هر حال با تجربیات من سخت میشه اونارا ثابت کرد .

جک ( شانه هایش را با کمی بی میلی بالا می اندازد ) تو یه بدبین حال بهم زنی و منم حوصله

ندارم باهات بحث کنم ، می دونی ما تا بحال تو این موضوع هرگز نتونستیم توافق کنیم . می خوام

برم سر وقته اون بطری که خیلی وقته همراهمونه و ما به سلامتی خودم و موفقیت آینده سر می

کشیم .

( به داخل چادر می رود ) ایناها اینجاس ، با بطری ویسکی ( بر می گردد و با چاقو بازش می

کند . و در دو فنجان کوچک می ریزد ) . ( می خندد ) فکر می کنم فرصت خوبیه برای جشن .

دو مفت خور قدر این لقمه چرب و چیلی رو می دونن . بیا کریسمس را بندازیم . اینم به سلامتی

وای ویت خودم .

مرد مسن تر ( مشغول خندیدن است ناگهان عصبی می شود . دستانش می لرزد فنجان در

دستش تکان می خورد و کمی مشروب بیرون می ریزد ) ( با لحنی خشن ) چرا وایت ویتی؟

جک ( متوجه خشم او نیست ) می دونم بیشتر شبیه به یه اسم مزحک برای معدن کار میاد اما من

تو این کار شامه تیزی دارم . پشت این شامه عشقم خوابیده - عشقم . اسمش بود . معمولا به

ندرت درباره این چیزا حرف می زنم . هیچ وقت درباره اش بهت نگفتم اما حالا اگه گوش

شنیدنشو داری برات می گم . داستان به یک سال قبل از اینکه تورو بینم بر می گرده . تازه از

دانشگاه معدن فارغ التحصیل شده بودم و اطراف کوه های پرو به امید یافتن طلا ایندر و اوندر می زدم در اون موقع برای تجدید قوا از پایگاه کوچک معدن کاری نزدیک مرکز اکوادور برگشته بودم . اونجا بود که دیدمش همسر یه مهندس معدن شکست خورده آمریکایی که بیست سال از خودش بزرگتر بود . ( مرد که به شدت مشغول گوش دادن است با عصبانیت تکه های آتش را جابجا

می کند و لحظه به لحظه صورتش خشن و خشن تر می شود) از قرار معلوم اول یه وحشی

مست بوده که اکثر اوقات زنشو تنها ول می کرده و زندگیش فقط در مشروب خوردن خلاصه می شده . به شخصه اون مردو هرگز ندیدم . همون بهتر که ندیدم . می دونی همون لحظه که دیدمش عاشقش شدم و فکر کردن درباره ی اینکه شوهرش چه جوری باهاش رفتار می کرده خونمو به جوش می یاره .

مرد مسن تر ( با بغض ) اسم اون شهرک معدن که گفتم چی بود ؟ من خودم سالها پیش اونجا بودم .

جک : سن سیاستین . می شناسی ؟ ( به محض شنیدن سن سیاستین مرد شدیداً یکه می خورد )

هیچ چیز در او به زنده ها نمی ماند جز چشمانش که وحشتناک خیره مانده اند و انگشتان

دست راستش که به سمت اسلحه کمری اش در حرکت هستند .

مرد مسن تر ( با نجوایی غریبانه ) . بله می دونم . ادامه بده .

جک ( غرق در رویاهایش ) دوستش داشتم . تو محیط درب و داغون معدن اون حکم یه اطلسی

رو برام داشت که وسط یه عالمه علف هرز در اومده باشه . آرزوم این بود که اونو از اون محیط

چرک و کثافت و ماتم سرایی که شوهرش براش درست کرده بود نجات بدم . شوهرش که دستی

دستی داشت اون زن زیبا رو پژمرده می کرد و موجب افسردگیش می شد . بیش از اندازه زمانو از

دست دادم . باید به کوه ها بر می گشتم . گاهها به دیدار او می رفتم . همیشه به نظر میومد شوهرش ازش فاصله داره . بالاخره دهن مردم باز شد . اون موقع بود که فهمیدم دیگه وقتشه و میتونم حرف دلمو بهش بگم . بهش گفتم دوست دارم . هیچ گاه چهره اش از خاطر نمی ره . با چشمان خونسرد و آرامش نگام کرد اما به محض اینکه می خواست حرف بزنه لباش می لرزید ، اون بهم گفت : می دونم که دوسم داری و من - منم دوست دارم ، اما تو باید بری و ما هرگز نباید همدیگرو دوباره ببینیم . من همسر اون مردم و باید به پیمانم وفا کنم .

مرد مسن تر ( نیم خیز می شود و هفت تیرش را تا نیمه از کمرش بیرون می آورد ) دروغ می گی!

جک ( از غالب رویاهایش بیرون آمده ، فوری متوجه می شود ، چهره اش عصبی و گیج است

( . چرا؟ منظورت چیه ؟ اینکارا چه معنی میده؟

مرد مسن تر ( با تلاش برخشمش مسلط می شود و دوباره می نشیند ) . هیچی . فکر می کنم از

اعصابمه ، بیگناهی زنها نقطه ضعفمه . تو تجربیات معدن کاریم از این موارد به ندرت دیده ام .

قهрман داستان تو به نظر من غیر ممکن میاد . ( با تعجب جک دوباره در کنارش می نشیند )

جک ( مشتاق است ) اگر می تونستی ببینیش اون موقع اینجوری فکر نمی کردی (مرد مسن تر

صورتش را با دستانش می پوشاند و افسوس می خورد ) . این عکسی از اونه که پارسال برام

فرستاد . ( عکس کوچکی از جیب پیراهنش در می آورد ) نگاهش کن . ( عکس را به او می

دهد ) فکر می کردی زنی با این چهره همسر به معدن کار باشه ؟

( عکس را دوباره در جیبش می گذارد و به داخل چادر در جستجوی چیزی می رود )



مرد مسن تر ( برای لحظه ای به عکس ، با چشمانی دردناک نگاه می کند و بعد در بغضی

خفیف نجوا می کند . ) همسرم !

( سپس به افق نگاه می کند ناخود آگاه بلند با خودش می گوید ) عوض نشده

جک ( با پاکتی خالی در دستش بر می گردد کنجکاو در شنیدن آخرین جمله مرد مسن است)

( متعجب ) عوض نشده ؟ کی ؟ اونو می شناسی ؟

مرد مسن تر - ( فورا بر احساس مسلط می شود و جسورانه انکار می کند ) نه . البته که نه .

اون منو یاد دختری انداخت که سالها ی دور در آمریکا میشناختمش . اما دختری که من ازش

حرف می زنم باید الان پا به سن گذاشته باشه . موهای خاکستریم از یادم رفته بود بیری دیگه .

جک - وای ویت من فقط بیست و پنج سالشه . والدینش از فرانسوی ها ی تنگ دست بودند .

در برابر آرزوی واهی برای رفاه پدر و مادرش مجبورش کردن تن به ازدواج با اون مردو بده این

در حالیکه اون دختر برای شناخت خودش خیلی جوونه ، والدینش گمان می کردند انتخاب فوق

العاده ای داشتند . درست بعد از ازدواج همسرش اونو به سن سباستین کشوند جاییکه مالک نیمی

از یه معدن کوچک بود . به نظر میاد شیطون تو جلد شوهرش رفته بود قبل از اینکه ساکن اونجا

باشن . ( بعد کمی مکث ) دوست دارم نسبت به همسرش منصف باشم . شاید اون فهمیده بود که

زنش هرگز نمی تونسته دوشش داشته باشه و سعی در پاک کردن حافظه اش درباره اشتباهی که

مرتکبش شده بود را داشته . او قطعاً به سبک خودش همسرشو دوست می داشته .

مرد مسن تر ( با نجوای دلسوزانه ) آره . اون حتما همسرش رو به سبک خودش دوست می

داشته .

جک ( به نامه در دستش که فراموشش کرده بود نگاهی می اندازد ) آه یادم رفت . من مدرک

کافی از بیگناهی اون زنو دارم . نامه ای که اون در روزیکه داشتم اونجارو ترک می کردم برام

نوشت . کوتاهه . بخونش آقای توماس دابستیگ ( نامه را به مرد مسن تر می دهد )

مرد مسن تر ( دستانش می لرزد ) ( با خودش ) دستخطش . ( بلند می خواند ) باید به قولم وفا

کنم . او بهم نیاز داره و من مجبورم صبر کنم . برای اینکه با خودم رو راست باشم بایستی نسبت به

اونم رو راست باشم . ( با خودش ) ( خدای من اشتباه کردم ) بعضی وقتا نامه برات می فرستم .

خدانگهدار . امضای وایت ویت . ( به آرامی نامه را تا می زند ، به داخل پاکت نامه می گذارد و

تحویل جک می دهد . با حسی از شک رو به جک ) . منظورش از این جمله آخر چی بود؟

جک – وقتی ترکش کردم آدرسمو تو آمریکا بهش دادم و اون بهم قول داد که اگه نظرش عوض

شد منو در جریان بذاره .

مرد مسن تر : خوب ؛ از کجا می دونی که نمرده؟ تا حالا از همسرش خبری شنیدی؟

جک . فقط یک بار ، همون باریکه عکسشو برام فرستاد و بهت نشون دادم . پارسال نامه ای ازش

تو شهر کیپ دریافت کردم . از طرف آمریکا فرستاده شده بود . بهم گفت شوهرش درست بعد از

رفتن من غییش زده بود . هیچ کس نمی دونست شوهرش کجا رفته . اما شایعه شده بود که

شوهرش دستش بهم برسه دمار از روزگارم در میاره .

و معصومیت زنشو از دست رفته تلقی می کرد. (دستی بر اسلحه اش می کشد) متاسفم پیدام نکرد

مرد مسن تر. (به خودش مسلط شده و کاملاً آرام صحبت می کند) الان اون کجاست؟

جک. تو نیویورک با خانواده اش زندگی می کنه . برام نوشت تا بگه قصد داره یه سال دیگه صبر

کنه اگه شوهرش تا اون موقع برنگشت قانونا دیگه دینی بهش نداره و برام نامه می نویسه . تا امروز

یه سال تموم شده اما متاسفانه هیچ نامه ای دستم نیومده (عقب می رود و به تاریکی نگاه می

کند گویا امید به دیدن کسی دارد)

مرد مسن تر. (ناگهان به یاد تلگرافی که در دست دارد می افتد. به قصد رساندن به جک

تلگراف را از جیبش در می آورد ؛ سپس مردد می ماند و با خشم می گوید). خدای من نمی

تونم (به محضی که به اهمیت تلگراف پی می برد با حسی مخالف تصمیم می گیرد تلگراف را

آتش بزند اما دوباره تردید می کند . بالاخره وقتیکه جک به آرامی به سمت آتش بر می گردد

فورا بر می خیزد و تلگراف را به او می دهد )

پر شعف ! یه سوپرایز برات دارم . بخونش . اولدیتت قبل اینکه تو برگردی از لاوسن آوردش و

من پاک همه چی رو فراموش کردم. اشتباهی بازش کردم فکر کردم برای من بوده . (ناگهان به

سرعت از جک دور می شود انگاری سایه جک بر سرش سنگینی می کند ، جک با احساس

پاکت زرد را باز می کند . گل از گلش می شکفتد و با غلیانی از شادی به سمت مرد مسن تر

روانه می شود)

جک. خیلی خوبه آدم راستگو باشه . بهم بگو خواب نمی بینم .

مرد مسن تر . (خیره برای لحظه ای جک را تماشا می کند) سپس سخت تلاش می کند تا بخندد

و زیر لب می گوید ) بهت تبریک می گم (بشدت حالش خراب است) جک (که متوجه علت

احساس مرد نشده است) مهم نیست اولدپال مهم نیست زیاد دور نخواهم رفت وقتیکه برگشتم

اونو با خودم میارم)

مرد مسن تر (با عجله) نه خودم ترتیبشو می دم. بهتر یه مدتی تو شهر بمونی. هنگامیکه کار جدی

شروع بشه وجود یه نفر اونجا لازمه.

جک. کی می تونم به قطار برسم؟

مرد مسن تر. آگه سریع سوارکاری کنی و همین الان راه بیفتی میتونی سه صبح به لاوسون برسی.

جک (با زین اسب در دستش عجله می کند) دهنه اسبمو نزدیک به سرایشی بستم.

مرد مسن تر: (در جلوی چادر می ایستد) بعد از اینهمه سال پیداش کردم و حتی نمی تونم ازش

متنفر باشم. روزگار چه بازیهایی که سر ما در نیاره. تو همون روز اول که اسمشو بهم گفت شستم

خبر دار شد که همون مردی که دنبالش بودم. اما اون در نظرم چنان پسر خوبی اومد و چنان قلبم

شدید براش می تپید که هرگز تصور اینکه اون می تونه همون جان اسلون که دنبالش بودم باشه، به

ذهنم خطور نکرد. البته اون هرگز اسم واقعی منو نمی دونه. تو این فکرم آگه اسممو می دونست

چی می گفت؟ دو دلم که بهش بگم. اما نه. چه فایده ای داره؟ چرا شادیشو خراب کنم؟ تو این

شرایط اونیکه مستحق سرزنشه خود منم و باس تاونشم پس بدم. وقتیکه امروز غروب به داستانش

گوش دادم جای شکی برام نمود که اون همون جان اسلونه که قسم خورده بودم بکشمش. دستم به

قبضه سلاحم رفت و همه نفرت سیاه تو قلبم شعله کشید و بعدش صورتش را بخاطر آوردم. اون

روزیکه تو ترانزوال بعد از اینکه خودشو سپر بالای من کرد به بالای بالینم اومد. تو یک قدیمی

مرگ صداشو به سختی می شنیدم که می گفت: درست میشه رفیق، حالت خوبه تو خوب میشی

رفیق. اونوخت دستم اسلحه رو بیخیال شد و نفرت برای همیشه بارشو از دلم بست. نمی تونستم

بکشمش. (مکت می کند و لبخندی تلخ بر روی صورتش به همراه افکاری جدید شکل می

گیرد) چه احمقی بودم. اون نسبت به من صادق بود. خدا حفظش کنه. سفره ی دلش رو برام باز کرد

.ایشالا جفتشون شاد باشند اونا دو نفری هستند که نا حالا دوستشون داشتم. باید ول بگردم. نمی

تونم جشنشونو خراب کنم.

جک. با عجله وارد می شود، زره، کلاه و... به تن دارد خدا حافظ اولدپال. متاسفم که تو رو

اینجوری ول می کنم اما خیلی وقته که منتظر این لحظه بودم. متوجهی که نه؟

مرد مسن تر. به آرامی بله دستش را می گیرد و عمیقا در چشمانش نگاه می کند خدا نگهبان

و پشت و پناhton .

جک با احساس خدا حافظ خارج می شود

مرد مسن تر کنار آتش می نشیند و صورتش را با دستانش پنهان می کند. سر انجام با تلاش

خودش را راضی می کند. تیکه آتش را تکان می دهد لبخند می زند و با حزنی غیر معمول به

آرامی می گوید!

عشقی بالاتر از این نیست که فردی همسرش را بخاطر رفاقتش از دست بدهد.

پرده می افتد

پایان (۲۸ دی ماه ۱۳۸۹) ۲۳:۳۷ مشهد

ایمیل : moein-english- student@yahoo.com

hektips.com